



پدرو پارامو
شاهکارهای کوتاه



Rulfo, Juan رولفو، خوان، ۱۹۱۸ - ۱۹۸۶.

پدرو پارامو / خوان رولفو؛ [ترجمه] احمد گلشیری. - تهران: آفرینگان،
۱۳۷۹.

۲۱۹ ص. - (شکاهکارهای کوتاه؛ ۵) ISBN 978-964-90217-2-0
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

Pedro Paramo. عنوان اصلی:

این کتاب توسط ناشرین مختلف در سال‌های متفاوت منتشر شده است.

۱. داستان‌های مکزیکی - قرن ۲۰. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ - ،

مترجم. ب. عنوان.

۸۶۳/۶۴ PZ۳/۹۷۵ پ۴

پ۸۴۵ر ۱۳۷۸

۱۳۷۸

م۷۸-۲۰۶۱۲

کتابخانه ملی ایران



Juan Rulfo

پدرو پارامو

برندۀ جایزہ ملی ادبیات مکزیک
سال ۱۹۷۰

خوان رولفو

احمد گلشیری



این اثر ترجمه‌ای است از :

PEDRO PARAMO
BY JUAN RULFO
ENGLISH TRANSLATION BY
LYSANDER KEMP
PUBLISHED BY GROVE PRESS, INC.
1978

PERSIAN LANGUAGE TRANSLATION BY
AHMAD GOLSHIRI
THIRD PRINTING, 2000



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید، کوچه مبین،
شماره ۴، تلفن ۶۶ ۴۱ ۳۶ ۶۷

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* *

خوان رولفو

پدرو پارامو

ترجمه احمد گلشیری

چاپخانه پژمان

۱۱۰۰ نسخه

چاپ هشتم

اسفندماه ۱۳۹۶

حقوق چاپ و نشر محفوظ است .

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۰۲۱۷-۲-۰ ISBN: 978-964-90217-2-0

۱۵۰۰۰ تومان

فهرست :

۱۱	مقدمه مترجم
۱۷	پدرو پارامو
۱۸۵	مصاحبه با خوان رولفو
۲۱۷	نمایه

ترجمه‌ای برای
کیوان قدرخواه

مقدمه مترجم

خوان رولفو، ستاره‌ای تنها در ادبیات امریکای لاتین، با قلمی تیز هر واژه از رمانش را گویی بر صخره‌ای سخت نقر می‌کند. او در پدر و پرامو به گونه‌ای طنزآمیز اسطوره را به کار می‌گیرد. این مکان اسطوره‌ای جهانی است آکنده از لحظه‌های گذرا که در آن گفته‌ها، خاطره‌ها و اندیشه‌های آدم‌ها همه همزمان ارائه می‌شوند. از این نظر خواننده ممکن است در ابتدا دچار آشفتگی شود. آنچه به ظاهر روایتی است که سخنگویی بر آن است تا به یاری آن داستان خویش را باز گوید، در حقیقت، تکه‌ای از داستانی است که یکی از صداهای بسیارِ رمان، یکی از پسران پدر و پرامو، به نام خوان پُرسیادو نقل می‌کند. ترتیب زمانی در این رمان اهمیتی چندان ندارد، کتاب همچون مجموعه‌ای از اسطوره

به سادگی سعی می‌کند تا آنچه را دارد ارائه دهد. به یقین، ترتیب زمانی در داستان‌های فرعی رعایت شده است، با این همه در حالی که کنار هم قرار گرفتن تک تک این داستان‌های فرعی کتاب را به ظاهر نامفهوم کرده است، اما تنها در کل است که می‌توان دید رمان از ارتباطی منطقی برخوردار است. و این همان شگردی است که فضایی کردن داستان نامیده شده است. از این نظر رمان پدرو پارامو کنایی است اما آنچه به دست آمده، تصویری است از سرزمین آشوبزده‌ای که لاهوتی منحرف به قدیسی مرتد سپرده است.

خوان رولفو خودپرستی شخص پدرو پارامو را مسئول حال و روز جهان اثرش می‌داند. نقش پدرو پارامو در جهان اثرش نقش رهبری است در هر نظام اسطوره‌ای. او نماد قدرت، بالاترین نقطه هرم جامعه و در اختیار دارنده حاصلخیزی جهان خویش است. کومالا، روستایی که خوان پرسیادو در آغاز دروغین رمان بدان پا می‌گذارد، مرکز این جهان است که به سبب نفرین پدرو پارامو در دل بیابان به صورت گورستان درآمده. این نفرین همچون کیفی خطاکاران در اسطوره نابجا و نامعقول است. پدرو پارامو تصمیم می‌گیرد کومالا را نابود کند زیرا که در مرگ همسرش، سوسانا سان خوان، سوگواری نکرده، هر چند روستا از مرگ او بی‌خبر است. پدرو پارامو مردم را می‌بیند که به تفریح سرگرمند و به خشم می‌آید و می‌گوید: «من دست روی دست می‌گذارم و کومالا از گرسنگی می‌میرد.» و روایتگر داستان با ایجازی به گونه کتاب مقدس می‌افزاید: «و همین شد که او گفت.»

داستان بدین موضوع نمی‌پردازد که چگونه ارادهٔ پدر و پارامو تحقق می‌یابد. زیرا که داستان با واقعیتِ قالب‌پذیر میانه‌ای ندارد بلکه بر سر آن است تا به نتایج اخلاقی و مابعدالطبیعیِ قانون پدرسالار بپردازد. حتی تاریخ، یعنی رویدادهای تاریخی، در برابر شخص پدر و پارامو ناتوان است. او انقلاب‌مکزیکی را تا آن‌جا که به قلمرو او نزدیک می‌شود در اختیار می‌گیرد و برای این کار نمایندهٔ خود را می‌فرستد تا در آن بجنگد. جهان برون در فاصله‌ای از کومالا متوقف می‌ماند و در نظم آن تنها تغییرهای واقعی که روی می‌دهد هنگامی است که پدر و پارامو بر کرسی قدرت می‌نشینند یا هنگامی است که تصمیم به نابودی قلمرو خود می‌گیرد. میان سرنوشت و تصویر فردی پدرسالار تأثیر متقابل غریبی به چشم می‌خورد، زیرا در حالی که نظم جامعه گویی همیشگی و ایستاست، یک فرد در حقیقت می‌تواند تمامی نظام را متوقف کند. هیچ‌کس جای پدر و پارامو را نمی‌گیرد و جهان روستایی کومالا می‌خشکد و از میان می‌رود.

این موضوع به‌طور دقیق جنبهٔ طنزآمیزِ اعمالِ نفوذِ نظم اسطوره‌ای است، چیزی است که رمان را به خلاف ظاهر به صورت هجونامه در می‌آورد. در جایی که آدمی نجات‌دهنده یا احیاکنندهٔ جامعه یا حتی پدرسالاری دیگر را انتظار می‌کشد با مرگ روبرو می‌شود. صداهای مردهٔ داستان در انتظار آرامشند اما به احتمال هرگز بدان دست نمی‌یابند. رمان کوتاه اما فشردهٔ رولفو جهانی را نشان می‌دهد که به پایانی بدون پایان می‌رسد، جهانی که حتی مردگان مجاز نیستند فراموش شوند.

خوان پرسیادو، که ما با چشمان اوست که در آغاز داستان کومالا را می‌بینیم، آمده است، تا به خواهش مادرش، میراث خویش را از پدر بخواهد، اما او بسیار دیر آمده است. بنابراین میراث مرگ است. حتی کشیش رنتریا، کارگزار لاهوت، از اشتیاق پدر جامعه به مرگ به ستوه می‌آید. کفاره‌ای در میان نیست، رستاخیزی نیست، حتی گریزی نیست.

هم صد سال تنهایی، رمان مشهور گارسیا مارکز و هم پدرو پارامو، که سیزده سال پیش از آن نوشته شده، حکایت نومی‌دی و اشتیاق برای نابودی است و نویسندگان این دو اثر برای نشان دادن این مفاهیم به فوق طبیعت روی می‌آورند. گویی برای دست یافتن بر این عقاید ناگزیر از صحنه‌ای که تنها رویدادهای معقول می‌تواند در آن اتفاق بیفتد روی می‌گردانند. گویی آنچه آنان ناگزیر به بیان آنند چنان وحشتبار است که نمی‌تواند ساده بیان شود. شاید به همین سبب باشد که به ساختار اسطوره‌ای روی آورده‌اند.

جهانی که خوان رولفو تصویر می‌کند آکنده از فقر و فساد است، فقر و فساد که انقلاب مکزیکی به ارمغان آورده و تنها دگرگونی که در ساختار حکومت به وجود آمده آن است که ارباب‌ها تغییر کرده‌اند.

خوان رولفو پیرامون زبان رمانش، که در ابتدا بسیار پرحجم بود، می‌گوید: «با نثری سنگین نوشته شده بود، نثری انباشته از لفاظی. کتاب به شیوه مألوف و قراردادی بود و مطالبش همان نبود که در پی آن بودم. بنابراین دست به کار شدم و به حذف پرداختم و

آدم‌های ساده‌ای به کار گرفتیم. در حقیقت در قطب مخالف سرگرم کار شدم، با سادگی کامل؛ و در این راه نمونه‌کارم مردم خالیسکو، زادگاهم، بود که به زبان ساده اسپانیایی‌های قرن شانزدهم حرف می‌زنند و فرهنگ واژه‌هایشان بسیار محدود است، درست‌تر بگویم اصلاً حرف نمی‌زنند. من در آثارم نمی‌خواهم با زبان نوشتن حرف بزنم بلکه می‌خواهم با زبان گفتن بنویسم. زندگی آثارم نیز در زبان است و ضرباهنگ این زبان همان ضرباهنگ زندگی است که سعی کرده‌ام گام به گام با آن حرکت کنم.»

خوان رولفو، نویسنده باریک‌اندام و لاغرچهره و درازدست دشت‌های سوخته مکزیک، با صدایی غمگانه و با زبانی ساده، به سادگی ضربان قلب، آواز قوی سرزمینی ویران را سر می‌دهد، قویی که به قانقرا یا دچار شده است. او با قلمی تیز هر واژه از رمانش را گویی بر صخره‌ای سخت نقر می‌کند و هم از این روست که درخشش رمانش ماندنی است.

اصفهان، مردآویج

بهار ۱۳۶۰

پدرو پارامو

من به کومالا آمدم چون به من گفتند که پدرم ، پدر و پارامو نامی ، این جا زندگی می کرده . مادرم این را گفت و من قول دادم همین که از دنیا رفت به دیدنش بروم . دستش را فشار دادم تا بداند که این کار را می کنم ، چون نفس های آخر را می کشید و جا داشت که هر قولی به او بدهم . به من گفت : « حتماً به دیدنش برو ، می دونم که خوشحال می شه تو رو ببینه . » بنابراین تنها کاری که از من برمی آمد این بود که پیاپی تکرار می کردم می روم می بینمش تا این که ناچار شدم دستم را از لای انگشت های چفت شده اش بیرون بکشم .

پیش از آن به من گفت : « چیزهایی که مال ما نیست از اون درخواست نکن . فقط دنبال چیزهایی باش که باید

به من می داد و نداد. کاری کن که شرمنده بشه مارو ترک کرده.»

«چشم، مادر.»

قصه نداشتم به قولم وفا کنم. اما بعد حرف هایش آن چنان مرا مشغول کرد که به هیچ چیز دیگری فکر نمی کردم، حتی خوابش را می دیدم و کار به آن جا کشید که فکر پدرو پارامو خواب و آرامش را از من ربود. برای همین به کومالا آمدم. وقتی بود که گرما بیداد می کرد، وقتی که باد گرم ماه اوت از بوی گند بوته های ساپوناریا مسموم می شد و جاده سربالایی و سرازیری زیاد داشت. می گویند سربالایی و سرازیری جاده بستگی به آمدن یا رفتن دارد. اگر آدم قصد رفتن داشته باشد راه سربالایی پیدا می کند و اگر قصد برگشتن داشته باشد راه سرازیر می شود.

«اسم روستای اون پایین چیه؟»

«کومالا، آقا.»

«واقعاً اون جا کومالا است؟»

«بله، آقا.»

«پس چرا مثل شهر ارواحه؟»

«مردم این جا روزگار بدی داشته ن، آقا.»

انتظار داشتم آن جا را همان طور ببینم که در خاطره مادرم بود. همیشه برای دیدن کومالا آه می کشید، دلش هوای آن جا را می کرد و می خواست برگردد، اما هیچ وقت برنگشت. حالا من به جایش برمی گشتم، حرف هایش یادم آمد: «وقتی به

لُس کولیموتِس می رسی منظرهٔ قشنگی می بینی . دشت سبزی می بینی ... گندم‌ها که رسیده باشن دشت زرد رنگه . کومالا از اون جا پیدااست . خونه‌ها همه سفیدن و شب چراغ‌ها همه روشن‌آن . « صدایش آرام و مرموز بود ، تقریباً زمزمه‌مانند بود ، انگار با خودش حرف می زد .

شنیدم از من پرسید : « کومالا چی کار دارین ؟ »

« می خوام پدرمو ببینم . »

گفت : « اهوم . »

و ما دوباره ساکت شدیم .

از تپه پایین می رفتیم و صدای یورتمهٔ الاغ‌ها را می شنیدیم . در آن گرمای ماه اوت از بس خسته و خواب‌آلود بودیم چشم‌هایمان تنگ شده بود .

گفت : « براتون جشن قشنگی می گیرن . چشم‌شون که به تازه‌واردی بیفته خوشحال می شن . سال‌هاست کسی پا به این جا نداشته . »

سپس افزود : « و چون شماین از دیدن تون گل از گل‌شون می شکفه . »

گرما دشت را مانند دریاچهٔ شفافى مواج کرده بود . آن سوی دشت یک رشته کوه دیده می شد و بعد از آن تا چشم کار می کرد فضا بود .

« پدرتون چه قیافه‌ای داره ؟ »

گفتم : « نمی دونم ، همین قدر می دونم اسمش پدرو

پاراموست . »

« اهوم . »

این کلمه را طوری به زبان آورد که گویی آه کشید . گفتم :

« یعنی به من گفته‌ن اسمش پدرو پاراموست . »

شنیدم دوباره گفت : « اهوم . »

در لُس انکوئن تروس ، که سه یا چهار راه به هم می‌رسید ، به او برخورددم . آن‌جا منتظر بودم که با الاغ‌هایش از راه رسیده .

از او پرسیدم : « کجا می‌رین ؟ »

با اشاره دست گفت : « اون طرف ، آقا . »

« می‌دونین کومالا کجاست ؟ »

« من خودم دارم می‌رم کومالا . »

بنابراین دنبالش راه افتادم . پشت سرش به فاصله اندکی راه می‌رفتم تا این‌که به صرافت افتاد دنبالش هستم و پا سست کرد . آن وقت کنار هم ، تقریباً شانه به شانه ، راه افتادیم .

گفت : « پدرو پارامو پدر من هم هست . »

یک دسته کلاغ در آسمان بی‌ابر پرواز می‌کردند و می‌خواندند : قار ، قار ، قار .

بعد از عبور از گردنه ، جاده دوباره سرازیر شد . ما هوای گرم آن بالا را ترک کردیم و به گرمای سوزانی پا گذاشتیم که حتی نرمه بادی تویش نمی‌وزید ، همه چیز حکایت از آن می‌کرد که انگار آن‌جا چشم به راه چیزی است .

گفتم : « این‌جا هوا داغه . »

« این‌که چیزی نیست . صبر کنین ، وقتی به کومالا برسین از گرما کلافه می‌شین . تو دنیا شهری به گرمی اون‌جا پیدا

نمی شه . می گن وقتی کسی توی کومالا می میره پاش که به جهنم برسه برمی گرده پتوشو ببره .»

از او پرسیدم : « پدرو پارامورو می شناسین ؟ »

از این رو جرئت کردم چیزهایی از او بپرسم که فکر کردم می توانم به او اعتماد کنم .

پرسیدم : « اون کیه ؟ »

« نفرته . سراپا نفرت . »

شلاق برگرده الاغها نواخت ، هر چند نیازی نبود ، چون آنها پیشاپیش ما از سراشیب پایین می رفتند .

عکس مادرم توی جیب پیراهنم بود و احساس می کردم قلبم را گرم می کند ، انگار او هم به عرق افتاده بود . عکس کهنه بود و دور تا دورش ساییده بود ، اما تنها عکسی بود که از وجودش خبر داشتم . عکس را در آشپزخانه ، توی جعبه ای پر از برگ های خشک ، پیدا کردم و از آن وقت تا حالا پیش خود نگه داشته ام . مادرم خوشش نمی آمد عکسش را بگیرند . می گفت ، عکس به درد جادوگرها می خورد . شاید هم حق داشت ، چون عکس سوراخ سوراخ بود . سوراخ ها انگار جای سوزن بود . نزدیک قلب سوراخ بزرگی بود که انگشت میانی آدم تویش فرو می رفت .

این همان عکسی است که حالا با خود دارم . امیدوارم به دردم بخورد و پدرو پارامو او را به جا بیاورد .

ایستاد و گفت : « نگاه کنین ، اون کوهو می بینین ، اون یکی که مٹ مٹانه خوکه . خوب ، اون جارو نگاه کنین . گردنه اون

کوهو می بینین؟ حالا به اون طرف نگاه کنین. اون کوهو می بینین که اون طرفه؟ خوب، اینها همه میدیا لوناست، هر چه می بینین. و همهش ملک پدرو پاراموست. اون پدر ماست، اما ما کف اتاق، رویه تکه حصیر، به دنیا اومدیم. چیز خنده دار اینه که خودش تک تک مارو غسل تعمید داده. شمارو هم غسل تعمید داده؟»

«خبر ندارم.»

«جاتون تو جهنمه.»

«چی گفتین؟»

«گفتم، دیگه داریم می رسمیم، آقا.»

«می دونم، اما روستارو چی می گین؟ انگار کسی توش

نیست.»

«ظاهرشو نگاه نکنین، همینه که گفتین، دیگه کسی اون جا

زندگی نمی کنه.»

«پدرو پارامو چی؟»

«پدرو پارامو سالهاست مرده.»

□

□

ساعتی از روز بود که بچه ها توی کوچه های هر روستایی بازی می کنند و سر و صدایشان بعد از ظهر را پر می کند. همان وقتی که دیوارها هنوز نور زرد خورشید را منعکس می کنند.

دست‌کم این همان چیزی بود که روز گذشته در همین ساعت توی سیولا دیدم. کبوترها را هم دیدم که در هوای ساکن پرواز می‌کردند. چرخ می‌زدند و روی بام‌ها ناپدید می‌شدند و سر و صدای بچه‌ها مانند پرنده‌ها اوج می‌گرفت. حالا این‌جا توی این روستای خاموش بودم. صدای پایم را روی سنگفرش خیابان‌ها می‌شنیدم. صدای خفه‌ای بود که میان دیوارها می‌پیچید.

خیابان اصلی را در پیش گرفته بودم و قدم‌زنان از جلو خانه‌های خالی با درهای شکسته و علف‌های هرز می‌گذشتم. «اسم این علف‌های هرز چیه؟»

«زن ناخدا، آقا. این آفتی‌یه که منتظر می‌مونه خونه‌ای خالی بشه، اون وقت خودشو می‌کشه توی خونه. می‌بینین که چی کار کرده.»

از سر نبشی می‌گذشتم زنی را دیدم که خودش را توی شالی پیچیده بود، اما ناپدید شد گویی اصلاً وجود نداشت. دالان‌هایی را که درهایشان باز بود نگاه می‌کردم و می‌گذشتم. ناگهان آن زن جلو من از کوچه گذشت.

گفت: «عصرتون بخیر.»

با نگاه دنبالش کردم و بلند گفتم: «خونه دُنیا اِدوویخِس کجاست؟»

و او با اشاره دست گفت: «اون‌جا، اون خونه کنار پل.» می‌دانستم که صدایش صدای آدم زنده‌ای است. دندان توی دهن داشت و زبانی که موقع حرف زدن تکان می‌خورد و

چشم‌هایی که مانند چشم‌های همه آدم‌های روی زمین بود .
هوا تاریک می شد .

با صدای بلند به من گفتم : « شب خوش ! » نه بچه‌ای بازی
می کرد نه کبوتری . اما احساس می کردم که روستا هنوز زنده
است و اگر من چیزی جز سکوت حس نمی کردم از این رو بود
که به سکوت عادت نداشتم و سرم هنوز از صدا و صوت
انباشته بود .

به خصوص صوت ، صوت‌ها در این جا که هوا بسیار مرده
بود حتی بلندتر به گوش می رسید . به یاد گفته مادرم افتادم :
« اون جا صدای منو بهتر می شنوی ، بهتر از حالا . اون جا من به
تو نزدیک ترم . » مادرم زنده

می خواستم به او بگویم : « اشتباه کردی ، نشانی‌هایی که
دادی درست نبود . همه گوشه و کناره‌ها رو برام شرح دادی اما
من این جا تو یه روستای مرده دنبال کسی می گردم که اصلاً
وجود نداره . »

قدم زنان به جانب صدای رود پیش رفتم و خانه کنار پل را
پیدا کردم و در زدم . یعنی سعی کردم در بزنم اما دستم توی
هوا تکان تکان خورد ، گویی باد در را باز کرده بود . زنی آن جا
ایستاده بود ، گفتم : « بیا تو . »
و من پا به خانه گذاشتم .

□

□

توی کومالا ماندگار شدم. صاحب الاغ‌ها پیش از آن‌که از من جدا شود، گفت: «من از این‌جا جلوتر می‌رم. خونه من اون‌جاست، اون‌جا که کوه‌ها به هم می‌رسن. اگه بخواین بیاین قدم‌تون روی چشم. اما اگه خیال دارین این‌جا بمونین، اگه بخواین توی این روستا سر وگوشی آب بدین، اصرار نمی‌کنم. شاید کسی رو پیداکنین که زنده باشه.»

من ماندم. چون برای همین کار آمده بودم. با صدای بلند گفتم، یعنی مجبور شدم فریاد بزنم: «جای خواب کجا پیدا می‌شه؟»
 «دنبال دنیا ادوویخس بگردین. اگه هنوز زنده باشه، بهش بگین من شمارو فرستادم.»
 «اسم‌تون چی‌یه؟»
 «آبوندی‌یو....» اما نام خانوادگیش را نشنیدم.

□

□

«ادوویخس دیادا منم. بیا تو.»
 انگار چشم به راهم بود. گفت که همه چیز آماده است و من به دنبالش از یک ردیف طولانی اتاق‌های تاریک گذشتم. اتاق‌ها در نگاه اول خالی به نظر می‌آمد اما وقتی به تاریکی و نخ باریکی از نور، که دنبالمان می‌آمد، عادت کردم سایه‌هایی

در هر دو سو دیدم . فکر کردم حتماً از دالانی میان انبوهی بسته می‌گذریم .

پرسیدم : « این‌ها چی‌یه ؟ »

گفت : « آت و آشغال ، همه جای خونه پر از آت و آشغاله . کسانی که رفتن ، این خونه رو انبار اسباب و اثاث خودشون کردن و دیگه برنمی‌گردن اون‌هارو بیرن . اما اتاقی که برای تو نگه داشته‌م آخر خونه‌ست . نذاشته‌م اون‌جا آت و آشغال تلنبار کنن . گفتم ، یه وقت کسی برمی‌گرده . که گفتی پسرش هستی ، هان ؟ »

« پسر کی ؟ »

« دولوریتاس . »

« بله ... اما شما از کجا خبر دارین ؟ »

« به من گفت که دارین می‌آیین . گفت ، امروز از راه می‌رسین . »

« کی ، مادر من ؟ »

« آره . »

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم . او هم توضیحی نداد .

گفت : « این اتاق شماست . »

دری در کار نبود . فقط یک شکاف بود و وقتی شمع را روشن کردم دیدم اتاق خالی است .

به او گفتم : « تخت که نداره . »

« فکرشو نکن . تو خسته‌ای و همین خستگی خودش

دشکه . بگیر روی زمین بخواب ، فردا تختِ تو درست می‌کنم .

می دونی که تو یه چشم به هم زدن نمی شه اتا قی رو چید . آدم باید از پیش خبر داشته باشه ، آخه ، مادرت همین امروز به من خبر داد .

« مادر من ... مادر من مرده . »

« اهوم ، پس بگو چرا صداش ان قدر ضعیف بود . انگار از راه خیلی دوری حرف می زد . حالا می فهمم . بگو بینم کی مرد ؟ »

« هفت روز پیش . »

« دولورس بی چاره ! حتماً احساس تنهایی کرده . به همدیگه قول دادیم با هم بمیریم تا اگه توی راه لازم شد ، اگه مشکلی پیش اومد ، به همدیگه قوت قلب بدیم . ما دوست جون جونی بودیم . هیچ وقت این چیزهارو با تو در میون نداشت ؟ »

« نه ، هیچ وقت . »

« عجیبه . وقتی دختر بودیم این قولو به هم دادیم . یعنی وقتی تازه عروس شده بود . آخه ، ما خیلی خاطر همدیگه رو می خواستیم . مادرت ان قدر زیبا بود ، ان قدر ... خوب ، این طور بگم ، ان قدر ملاحظت داشت که آدم بی اختیار دوستش می داشت . اما مطمئنم که بهش می رسم . می دونم که بهشت از این جا خیلی دوره ، باشه ، اما راه های میان برو می دونم . فقط کافی یه که آدم بمیره ، به امید خدا ، یعنی وقتی آدم خودش بخواد بمیره ، نه وقتی اون ترتیب شو بده . یا وقتی آدم از خدا بخواد که زودتر ترتیب کارو بده . از این که بی رودربایستی با تو

حرف می‌زنم عذر می‌خوام، آخه، هر چی باشه تورو پسر خودم می‌دونم. آره، بارها گفته‌م، ”پسر دولورِس پسر من هم هست.“ چراشو بعد برات تعریف می‌کنم. تنها چیزی که الان باید برات بگم اینه که توی یکی از راه‌هایی که به بهشت می‌ره به‌ش می‌رسم.“

فکر کردم که آن زن حتماً دیوانه است. بعد دیگه به چیزی فکر نکردم جز این‌که گفتم توی دنیای دیگری هستم. تنم آن قدر بی‌حال بود که انگار معلق باشد، حالت عروسکی را داشت که می‌شد با آن بازی کرد.

گفتم: «خسته‌م.»

«اول بیا یه چیزی بخور. یه چیزی برا خوردن پیدا

می‌شه.»

«می‌آم. اما بعد.»

□

□

آبی که از سُفال‌های بام می‌چکید توی شن‌های حیاط سوراخی درست می‌کرد. آب قطره‌قطره روی یک برگ بو می‌چکید، برگ خم می‌شد و با صدایی به حال اول برمی‌گشت. طوفان دیگه تمام شده بود. گاهی که باد شاخه‌های درخت انار را تکان می‌داد رگباری کوچک از قطره‌های آب فرو می‌ریخت، زمین را برای لحظه‌ای با